

گر نخواهی که شود عاقبت همچو فرج

پس مشو غره و ده ده به جهات و به درج

داستان‌های مثنوی، داستان‌های معمولی نیستند. به قول خانم فریبا، داستان‌هایی هستند از جنس بیداری، نه از جنس لالایی. داستان‌هایی برای برهم زدن نظم ذهنی. نظم پارکی جهان درجات و جهات. شخصیت‌های مثنوی، شخصیت‌های حقیقی نیستند. عناصر داستان، همه به فرم درآمدن شدن استادانه و هنرمندانه‌ی معانی، توسط زندگی از زبان بزرگ عارف، استاد مقرب، و یا به قول خانم فریبا درانه‌ی کائنات، مولانا جلال الدین محمد بلخی است.

مولانا در تمامی داستان‌های مثنوی به هیچ عنوان به صورت خطی داستان‌سرایی نمی‌کند. بلکه از بالا مانند یک کره داستان را می‌گرداند. از یک نقطه می‌رود به یک نقطه‌ی دیگر، از آن نقطه به یک قسمت دیگر کره. همه به هم مربوط و متصل هستند، ولی از نظر ذهن اسیر زمان و دوگانگی بعضی اوقات غیر قابل فهم می‌رسد. به قول آقای شهبازی و آقای پویا، خودمان را باید در مسیر نسیم زنده کننده‌ی داستان قرار دهیم.

در داستان غلام هندو، مولانا چندین بار، چه نمادگونه و چه با صراحت فرموده‌اند که بدترین بیماری، پندار کمال، غرور و منم منم کردن است. همان «می‌دانم» در محضر زندگی است.

یکبار در داستان شیر و گرگ و روباه می‌گوید که نمی‌توانی برای خودت در مقابل شیر که نماد خداست حقی قایل باشی؛ و الا مانند گرگ دریده می‌شوی. یکبار دیگر در داستان دلکک می‌گوید از قوانین ذهنیت برای مقابله با خدا استفاده کنی، در اصل مهره‌های شطرنج تو سر و کله‌ات خرد می‌شود. ولی باز به گوشم نمی‌رود. خب یکبار می‌گویند: بفرمایید لطفا بنشینید. گوش نمی‌دهم. باز می‌گویند، بفرمایید بنشینید. من هم انگار نه انگار. بعد می‌گویند: آقا بنشین. باز اگر گوش ندهم خب باید «بتمرگ» رو به جونم بخرم. زندگی هم چه در اتفاقات و یا حتی داستان‌ها هم همین روش را استفاده می‌کند. با قربان صدقه رفتن آدم نشوم، خب باید تنبیه شوم. وقتی با زبان خوش نفهمم که نباید در مقابل خدا غرور و تکبر داشته باشم، نباید روی پای من ذهنی‌ام بلند شوم و میدانم بگویم، باید مثل فرج درب و داغان شوم. خب باید یکجوری توی این کلام برود.

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

این بیت را ۱۰،۰۰۰ بار هم بخوانم و جدی نگیرم چه فایده؟

مولانا چرا بعد از داستان فرج، غلام هندو داستان غرور را وسط می‌کشد؟ چرا اینقدر خطرناک است که با من ذهنی معنوی بخواهم زندگی کنم؟ چرا می‌خواهم که خدا را هم به مایملکِ ذهنی‌ام اضافه کنم؟ چرا با منِ ذهنی‌ام به دنبال جهت‌های این دنیایی و درجه گرفتن و ترفیع هستیم؟ حضرت مولانا با خلق داستان فرج می‌خواهد تلخی و وحشتناکی این موضوع را به ما بنماید.

بدرُ زهره‌ی جانت اگر ناگاه بینی تو
که از اصحابِ کُهِفِ دل، چگونه دور و اغیاری
دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶

و یا در داستان آن امیر و شخصِ مار خورده:

گر تو را من گفتمی اوصافِ مار
ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جان شماست،

زهره‌های پُر دلان هم بر درد
نه رود ره نه غمِ کاری خورد
مثنوی دفتر دوم، ابیات ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲

مولانا می‌فرماید که همان‌بیده شدن، آوردن یک صورت بیرونی به مرکز و آن را خدا پنداشتن و با آن احساس غرور کردن، یعنی چراغ سبز دادن به کنگِ امرِ دنیا. به من می‌گوید، تو مانند آن ۳۰ امیر هستی. یه تکه از داستان را می‌خوانی و با عقل جزوی‌ات می‌خواهی سبک سنگین کنی و داستان را به نقد بکشی. خضر از موسی فقط یک چیز خواست، آن هم نپرسیدن سوال بود. ولی موسی دوام نیاورد. حتی آن کارها که خضر کرد، با هر عقلِ منطقی، ممکن است غیر معقول از آب در بیاید. ولی مولانا می‌خواهد بگوید، من نیما با منِ ذهنی‌ام هرچه بپرسم، بدتر اسیر این ذهن می‌شوم و زنجیرِ دنیا و جهاتش و درجاتش را به خودم محکم می‌کنم، با اینکه مقصودِ من از آمدن به این دنیا، کندن از این غل و زنجیرهاست.

وقتی من پُر و سرشار از علمِ ذهنی در مکتبِ مولانا و همچنین راهِ زندگی بنشینم، خب معلوم است هیچ آگاهی نصیبم نمی‌شود. باید دَرَد بکشم، آن هم دردی طاقت فرسا. مانند فرج نعره بزَنم و هیچ‌کس نعره‌ام را نشنود تا سرم به سنگ بخورد:

تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

مولانا به کجا رسیده که مجبور است یه صحنه‌ی تجاوز را تو ذهن من مَجَسِّم کند تا شاید درس بگیرم؟

دَه دَهش اکنون که چون شَهْرَت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود
مثنوی دفتر ششم، بیت ۳۳۱

آن موقع که قدرت دارم، زمان دارم، حال دارم... باید دست به کار شوم. خیلی زود دیر می‌شود.

دَه دَهش اکنون که صد بُسْتانَت هست
تا نگردي عاجز و ویران پرست
مثنوی دفتر ششم، بیت ۳۳۲

چرا باید اینقدر دست روی دست بگذارم که کار از کار بگذرد؟ چرا باید اینقدر به این می‌دانمِ خودم اقرار کنم؟ آخر از کجا می‌دانم؟ غرور چی؟ درجاتِ معنوی چی؟ چه کشکی؟ چه آشی؟

از هر جهتی که زندگی خواستم، از هر درجه و مقامی، زندگی نصیبم نشد که هیچ؛ بدتر بلا، بعد از بلا.

حرف بسیار است، ولی صورت، راهِ دل را پیدا کرده است. آمده است که مرا نادم کند. خداوندا مرا ببخش که هرچه می‌گویم و می‌نویسم را با من خود نجس و آلوده می‌کنم. من شرمندهام. ببخش که دایم دویی دارم. تو ببخش .

خدایا از زبان مولانا فرمودی که هر انسانی مانند فرج، از غرور خالی نیست، آن هم در هر مرحله و درجه‌ای؛ جز آنکه تو محفوظش داری. پس من با منِ ذهنی‌ام و عقل جزیی‌ام نمی‌توانم خودم را از شر منِ ذهنی‌ام و دانش محدودش نجات دهم. اگر از افکارِ پلیدم، صورت‌هایی در غیب آبتن می‌شوند، از زایش آنها جلوگیری کن.

خدمت را از من نگیر و قدرتی ده که لااقل برای به زمین نشاندن این غرور، برای قدردانی از آگاهی کسب شده، اندکی جبران کنم آنچه را که به من داده‌ای. ممنونم از آقای شهبازی که می‌فرمایند از این «فرصت» برای قانون جبران استفاده کنین. از این دولت و بخت اجرای قانون جبران:

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم؟

دیوان شمس، غزل ۱۴۲۹

از این من ذهنی و همانیدگی‌ها نمی‌توانم بجهم. حبس و اسیر این نفس فضا بند هستم که فقط و فقط عنایت خدا می‌تواند مرا نجات دهد.

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش

تا روی از حبس او در گلشنش

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲

و در پایان:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

دیوان حافظ، غزل ۲۳۳

با عشق و احترام،

نیما از کانادا